



ندای دنگام

آخرین روزهای اسفند است
از سر شاخ این برهنه چنار
مرغکی با ترنمی بیدار
می زند نغمه،

نیست معلوم
آخرین شکوه از زمستان است
یا نخستین ترانه های بهار؟

پاویخ

صدا،

آرایش مرغ است

و مرغ،

آرایش شاخ درخت باغ

درخت آرایش صبح است و

صبح از باغ در اشراق

کنون دریافتی کز چه

ندارد زندگی آرامشی

وقتی صدایی نیست

در آفاق.

از پوگدهای شادی

چشم‌های تو

نام‌های دیگری برای مرگ و زندگی

در نگینِ دوست داشتن

□

چشم‌های تو

روشنایِ قدسیِ درختِ طور

در شبِ شبانِ وادیِ سخن

□

چشم‌های تو

در کمانچهٔ نسیم و جویبار

پردهٔ رهاییِ وطن

□

چشم‌های تو

آهوانِ دشت‌های انزوا و

آرزوی من.

لحظة بدرود

در خداحافظی‌اش رفتنِ ایمانم بود

شعلهٔ صاعقه در روحِ پشیمانم بود

غم به شکلی به من آویخت که نشناختمش

گرچه از عهدِ ازل خود ز ندیمانم بود

همه دیدند در آن لحظهٔ بدرود و درود

حالتِ شامِ غریبانِ یتیمانم بود

شد از آن زلزله ویرانیِ روحم آغاز

گیرم اعصاب خود از آهن و سیمانم بود
رفت و با رفتن او هجرتِ جان شد آغاز
دل مهاجر شد اگر تن ز مقیمانم بود.

پاییز ۱۳۴۸

پارادوکسی

اینجا، که منم، کفری و ایمانی کو؟
وین دغدغه را حدیثِ پایانی کو؟
شیطان آمد و سوسه‌ام کرد، امروز،
ک «ای آدمِ ساده‌لوح! شیطانی کو؟»

هفت‌به‌دشمنی تریسی

یا رشوه‌ای به ساعت دیوار
پنهان بده که دیرتر از پار
ما را برَد به جانبِ دیدار
□

یا پیشِ روی مردم عالم
شش‌لولِ خویش را بدر آور
شلیک کن به ساعتِ دیوار.

شور امیرک

در این سرودِ ساده چه رازی ست
که با شنیدنش
دل، جانبِ ترانه شادم نمی‌رود
□



• دکتر محمد رضا شفیعی کدکی
(عکس از: مهرداد اسکویی)

خنیاگرائش را همه کشتند
و شاعرانش

از وطن
آواره گشته‌اند

□

با این همه هنوز
هر کار می‌کنم
آهنگِ این سرود
ز یادم نمی‌رود.

از یک سخن‌گزین

عشقی که به عقل می‌ستیزد این است
عقلی که ز عشق می‌گریزد این است
از یک سخن‌ تو مست گشتم، عمری،
مستی که ز راهِ گوش خیزد این است!

۱۲

حکایت

آن یکی افتاد ناگهان به رود
موج پیچان گشت و او را درر بود
گفت یاری: «هان کجا با این شتاب؟»
گفت: «از من پرسی این را یا ز آب؟»

هفتاد و نهم

من نمی‌دانم که راهی
هست کوتاه‌تر از آهی
هیچ در بین زمین و آسمان
آیا؟ □

شاعران را می‌توان
با یک گلوله
کشت

شعر را هم می‌توان
آیا؟

سیصد و پنجاه

سحرگه که رنگین شدند آب‌ها
برافتاد بر چهرشان تاب‌ها
شد از بادِ بیداردل، سبزه‌زار،
همه مخملی سر به سر خواب‌ها
نمودند در برکه طرحِ افق،
چو تصویرها در دلِ قاب‌ها
جهید از سرِ سنگِ در آب، غوک
چو غواص‌ها و گه‌ریاب‌ها □

درین لحظه‌ای که نه روز و نه شب
درین مرزِ بیداری و خواب‌ها
مرا غرقه در خویش کرده‌ست و محو
نجیبانه هنجارِ سنجاب‌ها

ازین شاخه بر شاخِ دیگر جهند
چو بر کوکِ سنتور مضراب‌ها
درین بُهت پُر جذبه، پُرسم ز خویش
چه بوده‌ست مفتاحِ آن باب‌ها؟
چه دارند در سر، چنین شادمان
از آن نورها و از آن ناب‌ها؟
بجز عشق، این جوهرِ زندگی
درین عهد، نایابِ نایاب‌ها
چراغی کزان روشنی یافته‌ست
حریمِ کلیسا و محراب‌ها.

پرینستون، ۱۹۷۵

انتظار

۱۴

در خانه هیچ‌کس نه و
بیرون

بارانِ بیقرار
چتری گشوده، باز،
بسته گلی و دسته عشقی
بر در،

در انتظار.

شهرزاد

بیدار خوابِ این شبِ هارم
آنک شبی درازتر از آن هزار شب
این شب که هیچ‌گاه نرفته‌ست

کابوس آن به هیچ فسونی ز یادِ من
با این همه خوشم که به هر حال
تو در شبِ هزار و یکم نیز
تنها مخاطبِ منی و شهرزادِ من.

آوارگی

یک‌چند زمانه‌ام به تردید گذشت
و ایامِ دگر به بیم و امید گذشت
زین واژه به واژه دگر، آواره،
عمرم همه، در وطن، به تبعید گذشت.

خدا و ابلیسی

دیروزها که با تو گذر داشت، عمرِ من
فرداترین صحایفِ شعرِ زمانه بود
من بودم از قبیلهٔ ابلیس و
تو خدا
«با تو دلم به مهر و مودت یگانه بود.»

آن‌سای که با شکیم‌ها بادام

ای برتر از هر آنچه تو را نام
با ما سخن بگوی دگر بار
بی مَنجی و میانجی و پیغام

□

دیری‌ست واژه‌های تو را خلق
روی لبانِ زشتِ زیانکار

بر مرکبی ز عربده بینند
آمیخته به دودی، از او هام

□

دیگر کلام تو «کلمه» نیست
آن هدیه‌ای که بود «در آغاز»
نتوان در آن به دیده درآورد
آن تری و طراوت و الهام

□

با ما سخن بگوی برهنه
بی مُنجی و میانجی و پیغام
آن سان که با شکوفهٔ بادام.

در لحظة حضور

در آن «مکانِ شرقی»

در لحظة حضور

خرمای تازه داد بر از

شاخسارِ خشک

□

اما

در روزگارِ ما

این روزگارِ خشک،

از بهرِ مریمانِ زمان،

زیر آسمان،

(آتشفشان رنج ز «روحِ الشُّرور» دهر)

از شاخِ نخل تازه

فرو ریخت

خارِ خشک!

انحنای زمان

گیرم نه بُعد چارم و
نه گردش سپهر
هر چیز خواست باشد،
ماهیتِ زمان
در گشتِ خود ندارد کاری به کارِ ما.
□

آری زمان برای من و تو
شعر است و عشق و شعر
بنگر چه گونه بر لبِ هر نسل
تکرار می شود ز یمین و یسارِ ما
□

معنای انحنای زمان چیست
جز خم شدن به حرمتِ این عشق
در لحظه‌ای که می گذرد
از کنارِ ما.

از گدازه‌های روح

در میان رخشه ظلمت، صداهایی ست
روی ویرانی و حیرانی نیشابور
که شود نزدیک و گاهی دور.
آه!

پشتِ من می لرزد از اندیشه فردا
وقتی این دیوانه دادِ خویش از دیوار بستاند
صبر،

بی شکل است و چون طوفان
هیچ چیز از سرنوشتِ خود نمی داند.

هو خواب‌های هرزه
تصویرش ار در آینه افتد
آینه خُرد گردد و
پاشان به پیچ و تاب
این ازدها که عرصهٔ بیداریِ مرا
از چارسو محاصره کرده‌ست
او را چنان که هست
در خواب‌های هرزه توان دید
بی‌ابر و بی‌نقاب.

هوخت و آب و آسمان
بیکرانگی و
بیکرانگی و
بیکرانگی!
می‌توان هزار جمله ساخت،
این زمان
با سه واژه
درخت و
آب و
آسمان.

پدروود پا سگروت
صبحی ز صبح‌های بهاری‌ست
هر مرغکی به شاخی،
در نغمه و سرود
بر خاک‌پشته، گشته گل‌های خطمی‌ام
روز از فراز می‌رود و
رود از
فرود.

سالهای آتشی و سرود
سالهای پُر فراز و پُر فرود
لحظه‌های سبز
لحظه‌های ارغوانی و کبود
سالهای روشنی که در شما نگاه من
از صمیم سنگ و
صخره می‌گذشت
وز زبان برگ و
از نگاه آهوان
عشق را به هر بهانه می‌ستود
هرچه را که بود
سالهای عاشقی و ابر و دود
سالهای آتش و جوانی و سرود
بر شما درود!

آسمان زُنْبِقِ

بر برگِ زنبقِ آسمانی چه کبود!
ای ابرکِ بامداد! این کارِ که بود؟
این کارِ تو بود و حیف! کاین منظره را
توفانِ دمان به یک دم از ما بریود.

دور و تسلسل

عمرم همه صرف شد، خدایا
در چنبرِ این سخن که آیا،
حُسن است که عشق را گزیند
یا عشق که حُسن آفریند؟

از پرگفتاریِ حیرت

این چنین که با
جوانه‌ها
شکوفه‌ها و
سبزه‌ها
لحظه لحظه باغ و دشت و کوه
رو به گسترش نهاده این زمان
ای زمان!
عجب مدار
گر ننگجد این زمین
زیرِ هفت آسمان.



• دكتور محمد رضا شفيقي كاركي
(عكس از: مهر داد اسكوي)

شاعر بودن

سخت است، درین میانه، شاعر بودن
در حافظهٔ زمانه، شاعر بودن
بر صفحهٔ روزنامه، سهل است، اما
با دو خطِ کودکانه، شاعر بودن.

نقطه چین‌ها

... نقطه ... نقطه ... آه! از این نقطه‌های جا گرفته
جای صدها نکته را این نقطه‌ها از ما گرفته
نقطه چین‌هایی به جای اشک و لبخند و تعجب
نقطه چین‌هایی که جای شیون و غوغا گرفته
نقطه چین‌هایی به جای دشمنی با هر چه زشتی
نقطه چین‌هایی که ره بر عشق و هر زیبا گرفته
می‌شود آغاز از امروز و حرفِ روزنامه
می‌رود آنجا که بینی راه بر فردا گرفته
نقطه چین‌هایی ست روی صفحهٔ دیوان و دفتر
نقطه چین‌هایی نه بر کاغذ که دنیا را گرفته
بر کنار ساحل اندیشه چون پا می‌گذاری
قطره قطره نقطه بینی راه بر دریا گرفته
کاش می‌شد حرفِ دل را گفت و هرگز نقطه‌چینی
در جهان لازم نبود از داده آری تا گرفته
نقطهٔ اشک است، آری، اشکِ درماندن ز گفتن
نقطه چین‌های سکوتی جای هر آوا گرفته.

در جامهٔ بلیغ و بلند پرده‌نگی

من این درخت را
بر رهگذارِ سال،
در چار جامه دیده‌ام و آزموده‌ام
بسیار چامه نیز برایش سروده‌ام:

در جامهٔ فرشتگی برف
با آستینِ کوتهٔ روزانِ فرودین
با سبزِ بیکرانهٔ تابستان
همچون حریر نرمی،
در بادها وزان
با زرد و سرخ رشتهٔ ابریشمِ خزان
□

در هیچ جامه جلوه نیفزود
آن‌سان که وقتِ نو شدن از عمقِ کهنگی
در روزهای آخر اسفند
در جامهٔ بلیغ و بلند برهنگی.

«استپدک‌اک شرفی»

اینک هزار سال و فزون است
کاماجِ تیرِ طعنه و دشنام و طنزهاست
گاه از زبانِ لوطی و
گاه از زبانِ شاه
گاه از زبانِ حافظ و
طنزینۀ عبید
گاه از زبانِ فاحشه وقتی که گفته بود:

آیا تو، آن چنان که نمایی
هستی؟ □

باور مکن که او
از رمز و روزنامه و جیغِ بنفش تو
اخمی به ابروان برساند
وین دستمایه پایگه ژنده پیر را
روزی کند رها □

در طول قرن‌ها،
آن مایه مار خورده که گردیده اژدها.

نارنگ

عشقی

(چنان که زمزمه بادا

در زیر آسمان و

در آیینِ یاسمن!)

با شعرِ من

هماره

روان است

هر کران

در ذهن و در ضمیر هر طفل و مرد و زن □

آن گونه‌ای که یک گل نرگس

هرگز نمی‌تواند پنهان کند ز خلق

میدانِ عطرِ خود را

در هیچ پیرهن.

بی پرده

در عشق، یا تمام حقیقت را
باید به دوست گفت

یا هرچه هست

یک سره

باید ز دل زدود

□

آموختم من این را

زان مرغکی که بر سر آن شاخسار تود

بی پرده،

با تمامی هستیش،

می سرود.

خواب پریشان باغ

زان پیشتر که خیل سیه پوش ابرها

آگه کنند لشکر انبوه زاغ را

پاییز،

در هجوم نجومی

به حمله‌ای

تعبیر کرد خواب پریشان باغ را.

چون جمله‌ای میانِ دلالین

عمرم چو دفتری ست گشوده

از سطرهای نامده هرگز،

وز سطرهای رفته، درین بین

وان لحظه‌ها که با تو گذشتند

(شادان و بیکرانه و روشن)

خود از حصار عمر برونند

چون جمله‌ای میانِ هلالین.

شطحِ کاشانه

ای عشق! خوشا تو و خوشا خانه تو

وانجا که تویی و کوی و کاشانه تو

زان‌گونه که روی موج خیزد، توفان

بالای حقیقت است افسانه تو.

درختِ زندانی

درختی ست، همواره، بالنده بالا

فرو گسترانیده بر زندگی بر

□

درختی ست عمرش

به پیشینه عمر عصیان آدم

و حتی بگو عمرِ عصیان ابلیس

□

درختی که با ضربتِ هر تبر

یا که شمشیر و خنجر

در اعماقِ هستی



• دکتر محمدرضا شفیعی کالکنی (عکس از: زهرا حامدی)

شود ریشه‌هایش فزون‌تر سراسر
و هر شاخ و برگش
به هر دم شود بیشتر سایه‌گستر
□
درختِ رهایی
که با ضربتِ تیشه و تیغ و خنجر
شود ریشه و

شاخ و برگش
فزون‌تر
فزون‌تر
فزون‌تر.

خَالِقِ چک‌پوک

ابری نه در کرانه و
آبی ست آسمان
از زیر هر درخت
وقتی عبور می‌کنی از جنبش نسیم
باران،
درشت‌قطره،

به روی تو می‌چکد
شادا که برگ‌ها همه گشتند
آن ابرپاره را،
که گذشته‌ست،
ترجمان.

ووصل

تا قبله عشق را مقابل نشود
دل، گرچه دل است، باز هم دل نشود
دریای دو روح تا نیامیخت به هم
ز آمیزش جسم، وصل حاصل نشود.

پادشاهی

و أحدى الهوى ما شك فى الوصل صاحبه
(متنی)

پیغمبر شاعران که شیرین کار است
شعرش نه اگر وحی، پیمبروار است
خوش گفت که «عشق و خوش ترین عشق جهان
عشقی ست که راه وصل آن دشوار است».

شاعر

پلی میان بهار و پرنده و شب و روز
پلی میان خدا و
جهان،

درخت و نسیم

پلی میان «اگر»ها

و «کاش»ها و

«هنوز».

سطردهای نانووشته

اندکی شکیب و هوش بایدت
تا ببینی این زلالِ زندگی
چون به گوش لحظه‌ها چشانده می‌شود،
وین سرودِ ترسِ محتسب‌چشیدهٔ خموش
بر بلندتر چکادِ چامه‌ها، نشانده می‌شود
سطر سطر این ترانهٔ سکوت
از میان مویرگ صدای کوچه‌ها
- رو به سوی وسعتی که زندگی -
کشانده می‌شود
آن سپیدهٔ خجسته چون برآید از افق
در میانِ شعرهای من
سطرهای نانووشته خوانده می‌شود.

۳۰

پیاده از دستگی

ما ایستاده‌ایم و
برین دل نهاده‌ایم
کز رهروان قافله،
چاووش جاده‌ایم
اما
تصویرِ ماست آنچه برین شط روانه است
ما ایستاده‌ایم
تا کی توان نهفت
این زخم را که از تنِ یک نسل
میراث می‌رسد به تنِ نسلِ دیگری؟
بسیار قرن‌ها که گذشته‌ست

بی آن که رودخانه بداند
ما ایستاده‌ایم و
ز هستی پیاده‌ایم.

حلزون

وقتی خزیدن حلزون را
خانه به دوش و
شاد،

میان چمن رها،

در زیر آفتابِ بهاری
بینم که روی جانبِ رفتن نهاده است
احساس می‌کنم
ما ایستاده‌ایم و
زمان ایستاده است.

کتابِ صبر

بر برگ‌های روشنِ دیدار
بر آنچه بود،
از تو شنیدار

حتی

بر خاموشای خواب که جای صدا نداشت
نامِ تو را،
به رمز،

نوشتم

بر لحظه‌های زندهٔ بیدار

□

دردا کتابِ عمر، ازین بیش، جا نداشت.

هو روزگارِ پيري ايمان

در روزگارِ عهدِ نخستين

در روزگارِ آدم و حوا

پيوند آسمان و زمين بود راستين

□

هر ساليان، که عمر زمين بيش گشت و بيش

فرسنگ‌های فاصله افزون شد آن چنانک

طوفانِ نوح فاصله‌ها را

از حد خود فزود و

فزون‌تر ز پيش و پيش.

□

در عصرِ ما چنان شده کاینک

بسیار مردمان و چه بسیار مردمان

باور نمی‌کنند که چیزی،

در آن بلند

بتوان شناخت اکنون با نام آسمان.

۳۲

کپورتی طوقی

امشب چه راه می‌زند این زخمهٔ گران

کاین سان به مویه جامه‌درانند مادران؟

یارا! چه می‌نوازی و با ما چه می‌کنی

زین پرده‌های ساز بدین زخمهٔ گران

این چنگِ پر گشوده، که می‌بارد این چنین

چون ابری از کرانهٔ دریای بی‌کران،

در های‌های خویش چه دارد، که سیل‌ها،

جاری‌ست از صدش در آفاق خاوران

یک زخمه می‌نوازد و یک زخمه دگر
می‌زارد، این چه پرده و راهی بُود بران؟
خون از میانِ زخمِ چسان شعله می‌زند؟
این زخمه زخم و نغمه چو خون است هر کران
این پرده چون کبوترِ طوقی، در اوج‌ها
پرها گشوده، دور، ز اوج کبوتران
از خون و عشق و حالتِ گم‌گشته‌ای مگر
دارد خبر که نیست در آوای دیگران.

دهمین و پسی

با یاد عمران صلاحی

قصه بسیار زیبا و ساده‌ست

او نمرده‌ست

او نرفته‌ست

پشت لبخندِ خود ایستاده‌ست.

از پرگدهای اندوه

غمی کاغاز و انجامی ندارد

به روی قلبِ من پا می‌گذارد

دلِ من، یا هوای ابریِ عصر

کدامین زین دو می‌خواهد بیارد؟

سفالهای شکسته

در چشم تو شکسته ربابی ست
سیمش گسسته، کاسه شکسته
افتاده بر خرابه کناری
گردِ قرون به روش نشسته

در چشم تو کویری و کوری ست
با گردباد و ریگ شناور
در انتظارِ خواجه خضری
تا آید از کرانه خاور

مشتی سفالِ رنگ‌به‌رنگ است
کاویده از کرانِ کویری
از زندگی نشانه در آن نیست
جز سوسمار خسته پیری

آری، همین و بدتر ازین است
خاموش‌تر ز صخره صَمَا
گیرم درست گفته‌ای، ای دوست!
گیرم درست دیده‌ای، اما

نومید نیستم که دگر روز
فردایِ بر کناره نشسته
جام جهان‌نمایِ برآرم
از این سفالهای شکسته.

اَرْضِ مَوْعُودِ

باری، این قصه را مختصر کن
از هر آن سو که خواهی نظر کن
□

ما، درین تیه، این تیه لعنت
گیج و سرگشته، آواره، جو بیان
می‌رویم از نهایت به آغاز
باز ز آغاز سوی نهایت
از هر آن سو که خواهی نظر کن
□

تیه موسی اگر در مکان بود
تیه ما، ای دریغا دریغا!
در زمان است
قرن، پایان گرفته‌ست و

ما باز
می‌رویم از نهایت به آغاز
- آرزوی نیاکان خود را -
همچنان در سرآغاز قرنیم
□

می‌دویم اندرین تیه لعنت
از بدایت به سوی نهایت
وز نهایت به سوی بدایت
□

اَرْضِ مَوْعُودِ موسی،
در مکان بود

اَرْضِ مَوْعُودِ ما در زمان است
از هر آن سو که خواهی نظر کن
یادی از شعر «مرغ سحر» کن!